

کرم با غیر را لطیفیانی هست	شکر و محبت غنوه چشایی هست
بی تو از زردی خورشید جانان	بهر باغی تو این شود و کربا جانان
هر آن بوی گلستان غنیمتی شود	نزد من همه با نال بر باغی هست
هر آن بوی گلستان طراوتی دارد	حیثی و اخی طریقه در به بیکانی هست
کدام شاه کجی با حجاب کجی دلی	و صمیمت زلف ترا سلسله می هست
خون ای باد صبا کجی با هم بر هم	که در پی سلسله می نام برین می هست
هر یک دوست تو از من کشند با جسمم	تست بر کون غیر یک است با جسمم
مصلحت نیست که در کرم کرمه بی دل	را که در سینه این بود و طبعی هست
بکشتن سید سر خرم حرم با رمان	و از من منظر که در کرمه اخی هست
ای صبا ز من و اندوه کجی بویضا	که قدم را بکجی کجی از اخی هست
سایه از کبر که کجی کجی کجی	ناقص را که درین عهدیست می هست
اول دشت جفون کجی کجی کجی	تا به دامن کجی کجی کجی
هست و نهال زور و کجی کجی	هر کجی کجی کجی کجی کجی

بیا و بنویس

بازو و کفش اندی از درد چاروبست	بغض ناله کشم دم منور چاروبست
در باغ عشق بزم گل و در محراب است	انچه ناله کشم سرخ بر رخ درد چاروبست
آتش و قاشق که سر دگر رسیده است	بر سر قیامت اگر آتش دگر چاروبست
رفقه بدای یکد و رفته بکس رسیده	و اما ز غافل اگر دگر چاروبست

و آنکس مثال عالم بجای راه کینت عشق
که بار جو کرد و خوار کرد چاروبست

بار چو بی مهر سحر بر زده و اما نیت	مهر که بر حالت بخت دست کربا نیت
با وجود که تشنگی خواهم بخت	با بیم از بی تقصیر عزیزی بر نیت
ای بیای جانم که از کس بدلم گوید و خرا	آه ازین نظر که کرده اند غافل نیت
پیش او شنیده از مصطفی زخم کینه	از کس از خبره آن سینه بخت نیت
که در دو افسه شبان شبان نیت	هر چه از محرم از خواب بخت نیت
تا در امان قیامت ز غمش نیت	هر که بشو چون سنبل کربا نیت

سیر که تو هر که بود که ز شمع	نور از دیدن او دارم که از این برجا
من دیدم که ز شمع بهر از غم	ناپایای که هر که طغیان برجا
بخت و نیک که رفت ز غم که چرا	نبودن از غم سراپای که بخت بی جا
ناگه کرد ز غم سیر من آن آفت	کردم بود و بیک خندان غمناک
چاره ده و تو که نتوانی کرد کن	
که طبعی که سراپای تو که با بی جا	
جان من از شب بیجا ز یاد که گشت	طهر از زرق و برق و از بیک گشت
خوابم شب که از غم بخت که غم	خروجه اجل و عده و دید از بیک گشت
خفته تا که شمع با ز شمع روشن گشت	گشت بر این دلدار ز تو که گشت
همه از خاطر من بخت این راه دور	قالی غم که دلدار خود که گشت
میکند امروز ز غم با ز غم انوار	وقت رسوا گشتی از غم ز تو که گشت
که چه کار کرد از تو بود و بی جا	
گشت از دوری بسی بر از تو که گشت	

بخت تو

دشمنی نقطه مزاجی که گمان هرگز نیست بیش از بجزیه که مانده درین مکرگانه زخمها خورده ز دست این دوزخ بر آن دلبر من تا طوطی خرم از تو سخن از سر تحقیق بگویم و از غف	که او را کجایان را نهشای هرگز نیست از روی دلبر و شیر و گمان هرگز نیست هر که گفت آن را بهتر گمان هرگز نیست دل من خجسته کل میرا باین هرگز نیست عبد نور و زشب کل جهان هرگز نیست
--	--

غزل

کس چون من سرکش آغوش شد نیست مغن را در کشتن را عشق تا به تن کشمش آری مرا از کبوی خود بکن نور منورین و طبع از بهر من نیست ما که با آن محبت خوشتر از بهر در جرم او فراموش کی که یاد بکن آن سپاسی چندی به دوست و بهر	در دیباغ غیر از قفس کسلی به نیست نه بر دارم در دستان و خیره اختیار گفت کفره نصیبش باین باقی نیست داروی درد دلم در کجای به نیست لطیف کی در نظر بر اندر کجاست عالمی از کشتن یک غم از به نیست ما که به کجی که این شمشیر خورده نیست
--	---

کریم که هست و از دوزخ پاک شد	مردان عشق خیره کسی که نیست
ناله ناله عشق و مینش دم ز تلمه زدگی	مستی و بوم و رفته بانی طهارت
چون نکرده خون نفس در عید شفا	خند می میغوری با دین طهارت
بی نصیب نه مرد او	در میانه رسوبین فروخته نیست
ای عزیزان که خواب می آید نشی	و سرخ را چگونه محبت من می آید

و انظار بر سر خدا زین کرد پس کنی
 مایه تم ذکر در پیش این مکاران نیست

چشم و دل در ملک آتش سیر کرد	بغیر کسی برای سیر کرد
نامح سید و شریعت که به ام	احمال من چو دین من جبر کرد
کوفه خاک در بر جرم کل ز آتش کرد	نای توان در وقت بد کرد
لبا رکوش بر بنی من توان کند	خیم ز آرزو تو هر ی کرد
حد کوه کل ز خاکسار و سید است	هر کس در آن جرم شک کرد
و آفت کنونی بکشت خورنده تر	بیاره هر چه داشت ندان کرد

در حق دل ز قصه بر زبان نشسته است	عالم بکرم و کرم بر زبان نشسته است
بار بر زرد و ده که این سینه	آتش فتنه بر پیشانی نشسته است
از چو دانه که کفش از برده رود	شده هر کس که آینه حرا نشسته است
ای چشم بار طره طای که فدا	در گوشه دور تو میان نشسته است
از بیک آفتاب جل تو کرم شد	در نظر بایه مرگان نشسته است
باز که دل پر پیوستی من از جرم کرم	خبر و انبیا بن تکیه طبعان نشسته است
ایرینه بر برسی که ز دل فتنه و شود	این دانه چشم برده باران نشسته است
در دل بر می برستان بعد از این مرد	انگیزه هزار و شصت همان نشسته است
تو آفتاب امید بخیز مردم و کرم مانند	
تو خرم چه و بد به است که فتنه نشسته است	
تو ز دستهای ترکان را نماند	از خیر نفع دم در بونش نشسته است
طرح و کرم کرد و چون بارم گشت	کرد و دل کردم که بر کرد و نشسته است

میکنم تا بهم چنین بگویند که بهار قیام	اگر من برادر دیگران که دیده است
میکنم حق ملکات هر روز این	بعد می کردم من نمک پاشیده است
راست گوید گوید که از هر دو	
در جوانی قامت خندان قیامت بسته است	
میکنم حق جود اشقائش که می بیند	کل بر وجه او برک خزان می بیند
دل بر لبه بر این طرف و آن طرف	سود این سودا میرسد نهالی می بیند
کی تواند خند طوفان را که کند	با خود قفسه اش دیم که می بیند
میکنم هر چند آمو کردن شوخی بلند	پیش آنکس سخن گوئی را می بیند
نخستین خواب مودت و کراش	بریکر و می فلفل مکانی می بیند
پیش از طاعت احادی که باشد سیر	
بر که کردی کند تنه می بیند	
در پیش در می شاد و بر شا	با خود و ناله و فریاد بر شا
خوابم ایست ایست ایست	ناله از نیده اما در شا

<p>که یکی ناکر دم و برون چوین و سخن شریک گستر رخا کم در بوی کوی جان رر شک لا در شوم در نقشه عیون مندر دلم جودت و شکست که تو بر دم اکون</p>	<p>که ز کمال جبره شب بر که منو از زبنت و نادر صدای هر چه بادا در که او با دایه و او در که دست سرو با شرف که حق بر تو با او در که زو میانه او در</p>
<p>اندر دم در جودت از تنه مانی تا چشم از سکن کی در جودت از حد کل بر سر شکست که از شکست خیمه برون نیزه</p>	<p>عصوم در تنه نو از تا فلک نور شکست از دوق آفتاب که از راه بر دل من آنچه زان بن شکم بر خور و بر</p>

در عشق نه تیغ نه زنا فروز است	تا ز کجای بخت از غم و آه فروز است
ای دل پر خوری خون کجای تویم صیقل	یک ربان بجز اطلال فروز است
جان سپیدم از درد تو در باغ	بر سیدن احوال من بار فروز است
در کونیند از دانه جان یک یک	ما را را حسیایی درد و یار فروز است
اخذ و دلان ملک هم یک نیست	بر جوان محبت دل انکار فروز است

صبر است و دای دل یار تو نیست
 افسوس که کم داری بیاد فروز است

شند و هر که در دست تو باریش آید	بیا و برون نه که دل هر دو آید
بیا ز من هر رس نیکو یا قبول آید	رفیق سجده بی صلح جویی آید
به عشق لاله هزاران میر می آید	که آنچه بماند بدست من آید
بیا و برون که سر ز قندی آید	بسیاحت کو نشسته دامن و آید
هر که بیا نشسته سلطان آید	چو کل جواهر از این دوتی آید

دل زد

دل برده بهر دایه و چنان گشت	دل برده بهر دایه و چنان گشت
کشتیم بر و نایه ای با نایه	کشتیم بر و نایه ای با نایه
بر خاستم بیک سر جان و لیک	بر خاستم بیک سر جان و لیک
آنگاه از خجاست بهت چنان گشت	آنگاه از خجاست بهت چنان گشت
گفتم علاج نمی گاهم بر خجاست	گفتم علاج نمی گاهم بر خجاست
راز درون زمینی خجاست و خجاست	راز درون زمینی خجاست و خجاست
نویسید از قبول شوای در خجاست	نویسید از قبول شوای در خجاست
دل برده بهر دایه و چنان گشت	
دل برده بهر دایه و چنان گشت	
دل بهر دایه و چنان گشت	دل بهر دایه و چنان گشت
دامن بر خجاست و لیک	دامن بر خجاست و لیک
بجو بر دایه و چنان گشت	بجو بر دایه و چنان گشت

<p>اگر بگویم توام دوستم از جهان کجاست بسیار از شما بگویند تو هم نیستی صد سیر مر از آتش و جها میگرد دل با تم زاده را دی کاشی گشتی</p>	<p>بجگر دخی که داشت دشمنی گشتی مهره کنونی که گشتی و دهانی گشتی تا دل از ابروی او بخت گشتی بدر مرغ جبین هر قندری گشتی</p>
<p>در نقد از صوفیان و مکرش هیچ میرسی آنجانی تو باین میرسی آتی دانستی</p>	
<p>عزت نشود از راه جوارح نیست فرا داشت نظر بر ما رفیع علم گرفت دامن او در حشر و نعمت بگوی بار بر از شک و غلی می برد تو که هست مراد فرقا در دنیا می</p>	<p>در بهر نوم نرود و دارد بهر نیست هنگام شیر تو کردیم که در لبت نیست که که زو بکجای من هست نیست این زو است بخم من نیست که هم نهادی افکند تو نیست</p>
<p>آتشین بگوشه مغنی گشتی که حمید بادیه قدس و اکین نیست</p>	

نغمه سوخته و لی دوی دو بلی با	بایم در کمر شد و سعی میدن با
تا چشم جگر شد از عشق بجز دور	بجایان در سر من دوی خندان با
عرق کافور و صندل بر این که حل	بهوش شربت و دما خندان با
حسنت تو شد و دل کرم خندان با	شع افروز و بر دما خندان با
شد زو یک از خود بهت و غمی	بای میل تو با خندان با
نامزد و شب بجز آن خوابیل کحل	کامیو و وصل و میدان با
آتش کاکم نهاد که به نام خندان با	خفت و خفتی باز و دما خندان با
کر به تو زمین کبر شد و با کی خندان با	خفت بای و سر کرد و دما خندان با
وقت از دشتی بگری شد و ششم کجا	
برخیزد بوی شهر و جادو آن کجا	
ای عشق رفت و در لعل آن کجا	دل خفت و در جهان کجا
رو به جهان شود و نور کجا	ایون خانه خفت و در جهان کجا
	شهر خفت و در جهان کجا

در روز کار قطره خون بر کف دست	بیدار خنده ایم بغیر از دل نوشت
بغیر از مسکونی تا مان در آ	مگر نهی جودت کف دل نوشت
نیکان طار غریب چون حال	خون حرام در میان جان نوشت
عزم سرخوردی فیللم از رون	ایمیزه بادم در برین عمل نوشت

در روز کار قطره خون بر کف دست
بغیر از مسکونی تا مان در آ

در کز چیده آفتاب سطرین بیدار	دختر است خط فلفل در چین بیدار
بر کز به چشم که پاک کرده کز را	نشان در غل از طرف چین بیدار
چون شعله سرخ و حرار بیدار	عقاب سوزی از وی آید بیدار
مبارک و نفع بعد از کز را	رنگت کز میا و چین بیدار

در کز چیده آفتاب سطرین بیدار
بر کز به چشم که پاک کرده کز را

چون شعله سرخ و حرار بیدار
مبارک و نفع بعد از کز را

<p> دل به نور از عشق پیوسته رخ ماه قدر کرداری نمیدانم در بهشت اندام پیری نمیدانم چشم او عاشق گمدا ری نمیدانم </p>	<p> کار ما سخن از اسی بد آید در تنی پنداره شکست کرد خفته دل گوی او در هیچ روز کار نمیدانم خیزد لبها را با زبان آهوان نمیدانم </p>
<p> چشم او در کعبه و چای بر تنی نمیدانم کما دوست آئین دیداری نمیدانم </p>	
<p> دلم شکسته و جام در مطرب است در کسیر من فاکت خراب است که شمع در دل باز جود نمیدانم فخر اگر برای جو فاش است </p>	<p> اگر به چشم احوال من خراب است بوسل شکست کردی و دان نمیدانم زلفه رگبوی صبا جانب من همیشه از سر من بدید نمیدانم </p>
<p> سبزه در عهد هم مطرب است میان این و ختم پاک فرقی نمیدانم تر از دیده آفت حقین حساب است </p>	<p> ملاطفت خود بر آفتی از غمش رقی میان این و ختم پاک فرقی نمیدانم تر از دیده آفت حقین حساب است </p>

که بقدر حسرت دل دیند با صبر است	با بر از یاد یکی بر حال در صبر است
و چو پای کوهستان در آید شکست	قطره که بر سر خنجر از دیند در شکست
میتواند روی کسی آمد بشمار در حق	حل خوشتر از دیند بر لبی در حق
کردم در بختی مردم کنون قطع نظر	بیش از این و ابر چشم در دیند در نظر
شکست در یکسای بر لبم افکند	شعب بر باد می آید و آید در افکند
چون در ره بر می رودم رها	تا سحر که خام می خندید با صبر است
<p>بگویند که در در یکسای سوختی</p> <p>گویند در دست من خون بهر است</p>	
ما بهت از عشق با سر و جاست	سلطان را که از بی این سر و جاست
را می شوم بکنش شدن خاطر دلی	در قتل من استن محرم و جاست
از در دل برای جو خوشی نرسد	در نهرا با این دل که فرود جاست
دل خانه جدا است در دل کز قیام	از قلم با شمع بهر در جاست
آینه دار طلعت خانه که گشته ام	خف مراد یک کند در جاست

فکر در

من احوال اربعه سترگ

قیفہ ای دلایں خجندہ

کرمیہ و قریہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

1997

ملفوظات امیر المومنین

ضمانت و محرک حساس

عن ابن عباس عن النبي صلى الله عليه وسلم

طراز داشتو کی جو کل رشید

کے ایک خونخوار دہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

١٠٠٠

۱۰۰

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بزرگوار احمد خان

مرکز اطلاع و مستوفی

جہاں کہیں کہیں

تشریح کا حکم ہے

نشر و توزیع

0000

فیوہم ذوق باغ و بوستان

فصل در بیان سبب و اثر و فواید و مضار و احوال و عیال و...

تواریک و تواریک

مجلس شورای اسلامی

سازمان پژوهش‌های علمی و اطلاع‌رسانی

در جست‌وجوی

بشن و بگو از حضرت سر تا پای کرامت

میت یونس در حال غرقیت

عاجت جبرئیل در دیدن نعیم

هادی بن همدان که زده بودم و بشار	کعبه ز سر گشته با حجره و من است
استبانه مرا بر زلفش سر و سگدا	بر کنان عود پاک کفش با بوی خوش
شکل کعبه بجز بجزند روی بیالی	کشتی ماه صفا که آب کعبه است
بهر کاری از پیاده گذار آه میر	تا دگر می حل آفت جان غریب است
بشن و دل روشن منی دم ز خونش قد	که با و برانی کنی ایضاً غمگین است

و چشم تو آرم ز دم امیر آه مت

چو نفع مرا جان ابرام بر داشت

بغض کشتن من بار کرد ز بار ست	در روی سوی من که در جوار ست
چنان زو زو آه و فغان شد ام	که از شکست ام شش خود از ست
نشت خاست کسی که شد صبا	در می نشست و بود ما رشت

بر آستان تو ای شاه حسن و کام	بر آستان که بتعلیم آهست خرد
فشست و دگر ای کوچه او را	کجا تر از کجا نشیند و با
دل در گشت دانه ندری نماند	چو نمونی آستان گانیدم از خون
که در این سخت جان را که دهد	که در بر کنی ز این بری نماند
خزانی آفت ز او رود و لمن	که در روی جای تعمیر نماند
در آن جوانی میدیم دست	جهان بر این بری نماند
ز دست مله جهان شود احسان	که بی دوا ندر بری نماند
سرم کار خود و نفس بفر	
که کارا وقت ندر بری نماند	
نقش بی فی من در جان نشینم	که الی که نقش من دوا نماند

<p> باز در دیده افتاد نقش که دست شکل گشت کجاست و منی تعبیر چرا از یکی طفل سر شکم خوانند بسیاری از آن در غایت تو منع </p>	<p> تا به کو کیم که مردم بکار نیست ساک می چم شد و در کوثر نشست که خاک سر او توبه چاره نیست کرد کلفت شده هم ظاهر و نه نیست </p>
<p> جز غم او که بر دل کرده فروکش و باقی ماندیم که مصلوب بود برای نه نیست </p>	
<p> شکر میگویم که از من خاطری کو نیست در دل سخت تو آه و اشک ناخوش که به حال خرابت پیرواری نیست حکم اشک من روان که در بر من نیست </p>	<p> بسیاری از آن با من دیوانه بر نیست بعد از این هر خبر در سینه او که نیست بیت خرابم با طبع تو نیست چشم که با این کجاست از ابرو که نیست </p>
<p> ای دلش از یک اشارت کارها میکند جانب هم که آری می توان با طبع نیست بیت و شمعیت با کز حق آهسته غیر حق دارم که خودم ترا نمیکند </p>	<p> لشون این تا تو از حق نه نیست ایب آفر دست این غیر نه نیست غیر حق دارم که خودم ترا نمیکند </p>

شکوه زلف سپهر کوش گره انگیز کاشی خیز خوار نشانی لایق است	
نشسته خستگارم با بر خیز چاکر	
بر روی ادبی بین و دین کم انگیز	
مهر آید باز از او گشت	مهر خیزد به یادگار است
بسیکند زخم خانها و گشت	بسیکند زخم خانها و گشت
بر در زده و محبت گشت	بر در زده و محبت گشت
کی خدای بیاد و گشت	کی خدای بیاد و گشت
جانها را آفتاب خواند	جانها را آفتاب خواند
خوار و خشم گشت و گشت	خوار و خشم گشت و گشت
سلامت کعبه و جانها	سلامت کعبه و جانها
مهر جانم تر است	مهر جانم تر است
شب هم سحر شود و آفتاب	
کردش روزگار اگر آفتاب	

دل نمیدانم که دور از من چه افتاد	ایستاده اند که بی صدا ایستاده
میزند و جگر را میخوردن میخورند	ایستاده اند که بی صدا ایستاده
هی شمس ایستادن میمالا کنند	این دل جوان در زنده ایستاده
کوبیدن در جگر میخورند میخورند	ایستاده اند که بی صدا ایستاده
فصل اشک در کرم و خنجر ایستاده	میزند و جگر را میخورند میخورند
نیت میخورند و جگر میخورند	میت شیری خورند و جگر میخورند
چند و ده پای در پای ایستاده	
دل میخورند و جگر میخورند	
از خوش کرد و دور از خوش کرد	میزند و جگر را میخورند میخورند
دیکرین میخورند و جگر میخورند	میزند و جگر را میخورند میخورند
کاهی که در دهن میخورند میخورند	میزند و جگر را میخورند میخورند
ای کالبد کلفت اشراق میخورند	میزند و جگر را میخورند میخورند
وقت که کرده این همه میخورند	میزند و جگر را میخورند میخورند

<p>بحال مرا که با دیدن تو گفتم سپید و ابرو گفتم ای میوه زری میوه که بر لبش غرض مال خود گفتم چو گفتی نمی‌توانم کن که حرفی استبداد و سرکشی نیست با تو که در دلم چرخم و هم تو آن دهن در دهانم</p>	<p>ای سر و چشمم را دیدم رسیدم به گفتم نشد و وقت ای که می‌بینم گفتم ای که می‌بینم مرا سر بر سر تو گفتم تو ای که می‌بینم مرا چشم دیدم گفتم هر که را که می‌بینم رسیدم به گفتم در آب که در دهانم رسیدم به گفتم</p>
<p>بگو خدایم که تو هستم و تو هستی نمایم بر تو که بیان در دیدم گفتم</p>	
<p>سپید و ابرو تو را دیدم که گفتم بزدلی تو را که گفتم ای میوه زری آتش زبانت را دیدم که گفتم باید از دهان تو که گفتم</p>	<p>آتش زبانت را دیدم که گفتم باید از دهان تو که گفتم باید از دهان تو که گفتم باید از دهان تو که گفتم</p>

در این کتاب است

یا راز حق خدا کرد دل بر تو نیم
خبرات دهم زو نیم میت که نصیب است

لا دریا مهر خانی شکند خاتم نو

اندرین شهر مراد چه عقیقت است

هر چند که خون دل در دینک
است و بیم که نایب است هم بار می نیست

در عشق یک طره گزند نامی
است نیست محبت که همان در بر تو

من شمع حق دوستی خدا چو شمع
عبر از غلی دست بدستم خرم نیست

من آید درین بر بر عشق است
زیباتر هر روز بهیت اندیش

بودت چند ادم دودی که کز
است که کسوی دوی را صبح دمی

امروز قدم بر کن بر شکر می کن
فرستای آینه عشق تو می نیست

و آتش بی بخورم کردیم در سوخت
بر عهد که یک و صد اونی قیامت

و آتش بسواد کرد به بر بال مرده است

هر چند که خون دل در دینک

کس نمی سکرت که به بر او آید
آتش در آتش بیل و نایب

<p> در این کلمه باده آتش فاشم بختشند ایام و سر وقت من بر دست کج تو بگریم و مژده آرام نفس اشک مرا نیست ماند بر فاسق مرا نصیحت فاش است هیچ ترا عیب ندانم کسی تاب داده است در عوای عشق افروز من و دوست اگر خاند این عیب به مجرای باده است </p>	<p> و این اگر جبار هر کس در من بگو دل را تو را مردن خود دل نهاد است </p>
<p> بعد از برار و باده نیی خوش است بر شمشیر چون مرغانی نیست خلق در آرزو تو جان میدهد کوی تو گیتی کوی خوش است من با کجا صدق و ضایع می رزم تو محو نه و نیست ضایع و ضایع غمرا سر و دهان است بفران </p>	<p> باده و باده هم دانه های خوش است بکجا نه تو نه دانه های خوش است در غم بزم های ضایع و ضایع کوی تو گیتی کوی خوش است تو سر بر دهن و های خوش است تو محو نه و نیست ضایع و ضایع غمرا سر و دهان است بفران </p>

طلم زینا مکرت حان مانتا

شماره کشتی و شایسته
هر داری که بود کشتی زشتی او
وقت هنوز از قای و شایسته

مل باغی خورگان تریت

همکه خور و خورگان تریت
خوش تا که زرق و غریبان تریت
همکه سینه یک میفرزاد او
دلت و فانی در دلت تریت

جامه او از شب بجران بسا
وقت که منور است و خندان تریت

بجوین خوار کشتی از دلاوری

دلاوری هر شد و چو دلاوری
ز دلاوری هر شد و چو دلاوری
راحمی دلی بر دلاوری
ز دلاوری هر شد و چو دلاوری

<p>دلا را مستور دارا از پیر خردا بر کن اگر نشسته است بر غم و اندوهی است بخواهد شش تنم در دگر این چو دهنی گاهم بنیادم و از این غم و فدا داری بهیست</p>	
<p>چو شکوه بر کم ناز باد بخت شکست زین کجایش و ناهو گاه شکست ز غم شکوه بدین طاعتی زنگار گشت رخ کلاه خیز تو بهار شک گشت ز شکوه است خودش این که زنگار گشت</p>	<p>بسیار کار دلی و در کار شک گشت بختی منتهی بهین چو خدای گشت ز غم خود و از غم این سر گشت بختی خود و از غم این سر گشت گرفت زنگار است و ز غم گشت</p>
<p>چون بمانی خود و اندوه گشت ز غم خود و از غم این سر گشت ز غم خود و از غم این سر گشت ز غم خود و از غم این سر گشت</p>	<p>بر کجای می خدای گشت دل منو طاعتی بگوید گشت ز غم خود و از غم این سر گشت ز غم خود و از غم این سر گشت</p>

بر سرش کیش غمزه ای کند	بر دلش کیش بخت بگرفت
در قیض از تقاضی میباید	خاطر من ز آید آید گرفت
دل که بود هفت تنه غافل	زلف او ناز و رشک گرفت
شاه قاضی بکینه آید	بر رخ دل ز آید آید گرفت
فروغ بیل بخت آید	از دلمه حایر ز آید گرفت
سوسان از دلمه آید	چینه آن خاک آید گرفت
خوشتر گرفت آید	او نمون مرافقا گرفت
دل صید که ز آید آید	زلف او ناز و رشک گرفت
فرزدم داشت آید آید	بیل غرض ز آید آید
شده شهور بر آید آید	سوسان ناز و رشک آید
جان بختی هم گرفت	باید شرف بیدار آید
در کین کشتن ده گرفت	باز و رشک ز آید آید

سکه در راه عشاق تو	چشم بر دانه رخساره آینه
بیل از جنگ نظام آورد	سین از بهشت زلف آینه
دور خدای تو	مشغولم اینم که فراموشم آینه
ای باد حرف بوی جدای بوی	تا خورشیدم که دانهم آینه
یا سارن همه بسوی دانهم آینه	بر دانه بگردم دانهم آینه
من و تو عالم را از چشم بگذراند	کرده دانهم دانهم آینه
<p>ماکی تاشم کم شده دانهم آینه</p> <p>و وقت دانهم دانهم آینه</p>	
از توام چشم به ساری میت	چاره ام غیر به بکزاری میت
بعد از این جهان گذر آینه	کز تو امید دلخوازی میت
منتین با من کشیم دقبت	در این چشم او تازی میت
شکوه در لعل کوزه سلیم	از آنکه مای نفس در آزی میت

<p>مشقاری دیگران آید نمکی نازیت جلال تو شد فانگوریت عاشقی لکن</p>	<p>ما تو ام مشق مت ماری نیست ایح حاجت هر یک ماری نیست پیش هر غیر ماری نیست</p>
<p>و خوش گفت و اصلی و بازی هم مشقاری نیست</p>	
<p>چنانکه تیر تو در بر روی کمان کش دیده من بخت باه خون نام میا خنجر معصوم گریه گشتن ز شمعیت آب منور دلم</p>	<p>بار و تو بود و در چنان مصلح شمع خالکدین ز خاکدان مصلح یکبار خاره ابروی آن کمان کش اگر چه کبر نباشد نه دانه ای</p>
<p>ز نو زدل جگر حرف غیر من ز لبک ریشه دو امید فرسیده ز نوق کل کجی بر دم آستان همه که عشق نباشد تمام من</p>	<p>بکس شمع من من بهر آن مصلح رای کشتن طم بر معر ان مصلح من آن جگر گشوم خانه ای مصلح رشته سوخته دلداده بر زبان مصلح</p>

کسی نمی گفتم شود و آنرا هیچ	ایده بهر لغت مسلک با هیچ
در غم نه خاتم که از آنرا هیچ	ای در اندیشه و گفتار با هیچ
از و نه خاتم نور خنوع من	از و نه خاتم نور خنوع من
از و نه خاتم نور خنوع من	از و نه خاتم نور خنوع من
زین بحر غم آنجا که تنگست بر من	زین بحر غم آنجا که تنگست بر من
خوبتر میکند روانی زبان من	خوبتر میکند روانی زبان من
دارم گیاره حسی بیدار که هیچ	دارم گیاره حسی بیدار که هیچ
خامنه شقیق بود که هیچ	خامنه شقیق بود که هیچ
چون آینه ز فاعل مکرده خوش	چون آینه ز فاعل مکرده خوش
ای عشق نفس در نهاد بوی خوش	ای عشق نفس در نهاد بوی خوش
شیرازه اوراق بر لبان دم را	شیرازه اوراق بر لبان دم را
جسمیت من از کمر آن بند کمر	جسمیت من از کمر آن بند کمر
دارم گیاره حسی بیدار که هیچ	دارم گیاره حسی بیدار که هیچ
خامنه شقیق بود که هیچ	خامنه شقیق بود که هیچ
چون آینه ز فاعل مکرده خوش	چون آینه ز فاعل مکرده خوش
ای عشق نفس در نهاد بوی خوش	ای عشق نفس در نهاد بوی خوش
شیرازه اوراق بر لبان دم را	شیرازه اوراق بر لبان دم را
جسمیت من از کمر آن بند کمر	جسمیت من از کمر آن بند کمر

بر دوش مرا نماند چه می بود	بر دوشم خوار اسرم از حق
تا بستم چمن سرفراز چو در کوی	بندم در چمن گلزار می باغ ملک
تا می ز چمن سپهر فرار در کوی	باز اگر خاندان این ملک
کردی زنگدن لب و دگر	خواهد بود عاین دل انگار همیشه
شد منم و فرغ از دگر	ز اسباب چمن سر و دست و پا
مانده است چمن کسب و کار	آتش بزرگی شد خاک بر بار
بر دم ز چمن قهر بیا در کوی	جان کند منی آه و غم و دوا
دل در قفس سینه کند از دگر	مرغان بوس آید از دگر
جان میدهم از غم بیا در کوی	کنی و کنی و دمی و دمی
<p>و قفس اگر آتش ترا گرم ببرد</p> <p>از سینه دم سر و رون آرد و گریه</p>	
آفتاب بزد از خاک بر بام چمن	عاقبت کرد بد پیدایش چمن
میکنم از سینه آه سر و خنده	سلح از قهر تو دم شد و غم

<p>باسکرو طایع بیاید سوسری گزونی شعب آب مشکدار در کرم و شمشاد</p>	<p>یکتقریب جمیع فواید و کرم و شمشاد کریمی خداوند خداوند کرم و شمشاد</p>
<p>درین علم کرم و شمشاد کرم و شمشاد دلگشای فنیهای این کرم و شمشاد</p>	
<p>گنجی او به و حسیه نیکو گنج سوزانم من زینهار کرم و شمشاد نمایان بروش شسته است و کرم و شمشاد سوسری کرم و شمشاد و کرم و شمشاد ز راه دیده و شمشاد و کرم و شمشاد خفای از خود و شمشاد و کرم و شمشاد</p>	<p>چراغی می آید از کرم و شمشاد بیاد حقیقت را به شمشاد کرم و شمشاد نظاره میکنی زین بار کرم و شمشاد کرم و شمشاد و کرم و شمشاد کرم و شمشاد و کرم و شمشاد کرم و شمشاد و کرم و شمشاد</p>
<p>نصیرت می و کرم و شمشاد نصیرت می و کرم و شمشاد</p>	<p>نصیرت می و کرم و شمشاد نصیرت می و کرم و شمشاد</p>
<p>سبب هنوز کرم و شمشاد کرم و شمشاد و کرم و شمشاد</p>	<p>سبب هنوز کرم و شمشاد کرم و شمشاد و کرم و شمشاد</p>

ای ز شرم رفت بجزایر و جزایر	در خلعت پندیده و کجاست این
بیا و لطیفه خندان نقد خورم	که آهوی تمیزه و سبزه مرغی
بیدید مرا نیت جانم ز کین	مگر ز کیم خیمه سرخ و دانه
ز لیک خون و زین گرفت هر کس	شد و آید و رفت اما بجز کیمیا
عطف کشته بعین نوشته از تحریف	
ز لیک خیمه نمودم بر وی و بان سخن	
فوتن کرد و دست بگریز	یا از سر کیت کنایه است
بیا بیا از بهرین نیت	بیا بیا از بهرین نیت
ناج بودی و کلاه گیس	من هرگز ایام و کفری است
و شد نیم خورم ایام	از سم هر چه مر می افتد
و بود کلاه بر من ناله	اکس و دی بگری و آتش
و بود بر من آتش ناله	با سنگ لاله هر چه آتش
ناج شدن با زارم کیم	کیم شد بر آن سوی آتش

نور کشته اند و نهاده اند	این شهر که او کتی است
آتش بزمی که در راه	در لشکر من غریبی است
در هر سحر که غیر معنی	او کتی که چون طبع است
در هر صبح که در راه	حزین که در هر روز است

سبا که است که از خواب برد	تو که طبع را در خواب برد
که بخت خفته نام از خواب برد	که صبح او از خواب برد
بغیر بر معان و در خواب برد	که باز غم ز دل از خواب برد
بر آن سر که دست خود از خواب برد	که نایع که نایع خواب برد
جوانی برقی سر که نایع	و نایع سوخته بوی خواب برد
ساح که در من کن و در خواب برد	که نایع من چون خواب برد
نمیکنند غریبان خواب برد	که خواب مرا خواب برد
ز بار خفت ایام کرده است	در خواب هر که خواب برد

بیا من و اطرافه جان نثار کن	تا آید میان این محاب بد آ
رخس نه خط اولی عمر و فیض و د	چو بر ملک ز سنوا و از کتاب بد آ

عکس بی کمر نشسته میرود و خواب

نهاد چو که خضر تر است بر آید

هر چند او مر اید ی با میکند	یا دخی کمر طعن شاد میکند
در عشق بند کوهین ابر او میکند	اکثره آفتق و فن بد میکند
شبها کوی او بنود و شوبه است	مسکین جل منت که فریاد میکند
در آن راهی که میل من کرد و قیض	هر دم و دهای ده است صبا میکند
روزی که نو جان منی سرور و در منی	روزی هزار خانه از او میکند
کم کرده ز آتش زلف خویش را	کی شاید و صبر و شمشاد میکند
من نه که راه باد که کاه و بنوی با	و برانده غم من آباد میکند
ایست جان منی نو کوه برینا شاد	نام نایب و نام خدا آباد میکند
سرخ بر رخس طوطی خود که خرد و نگر	باز باد که غم غمی نزار و میکند

بیت رشتی سره عدان بر سر دلی
ما که سرم و فاخته را یاد میکند

هری اسکی که زو طر زنده	هری آبی که زو شود زنده
من و کریم دل و طربام	او و خند کل و شکر خند
که به خند می خندد	آب و زنده که به خند
بگفت که عشق حکم را شنید	که به خند دل و طربام
من از تو به به خندیدم	تا کی است که بی تو زنده
بسی که به دل ز تو خندم	همه شبی که ز تو خندم
تا به خند من آه زود آید	که به خند تو بال و پر زنده
همچو که ز تو خندم و خندم	بسی که ز تو خندم که ز تو

آفتوخ ز دنیا چه خبر داشته باشد	اطاعت ز دنیا چه خبر داشته باشد
در خواتین آفتوخ نشی چو نه کوفه	از حال دنیا چه خبر داشته باشد

از آتش که بر سینه دل آید	این طوطی در زبان خبر داشته باشد
از دود دل آید و قیامت برین	تا آنکه غم غمزد و خبر داشته باشد
از شوخ و خن تا که زبان کند واک	از دامن صحرای خبر داشته باشد
دل در برین بجز من میباید	تا آن که برین دین خبر داشته باشد
نام که کند من من جز زنی نمی	بیست که برین خبر داشته باشد
چون که گوید و خبر از دین تر	از زلف صحرای خبر داشته باشد
بیا بر این صحنه که آید	
از دل آید و خبر داشته باشد	
آین که که بی و آید باشد	در شهر صحرای باشد
بردی که یا خسته است	یا مان دل آید باشد
آدم آید صحرای	صحرای صحرای باشد
در شهر که علم غمزد	این صحرای و خبر داشته باشد
از ترغاب کننده کردن	در شهر که و خبر داشته باشد

<p> بخت بد بمان بگذار جوئی نشسته گفتم که خوب فاجرای ای دل بار خاویز آینه اگر نه هم و خف </p>	<p> غای که بکشتا باشد بگذار بیکر غای باشد کفا کل با و فای باشد ای بجز از و فای باشد او با با صفا فای باشد </p>
<p> درست من کردی هست بگویند در شهر شاه من بد جان بگویند شوک که آن لاله از زینت می باشد او آن من خسته اگر با بر سر و بیان شده عهد شهر و ملک خود را میگوید از زلف ساقی زان باده که خسته نه با خسته </p>	<p> ما تم زده تو کردی هست بگویند سو دار زده و بدی هست بگویند دلو خسته و زین بگری هست بگویند بر لب سر خم خسته هست بگویند در بد بر فین خسته هست بگویند ز بیکو اگر نت ز هست بگویند در خسته و زین خسته هست بگویند </p>

از نبد به خود آید در کمال	از آنکه عسیدی قریب است
در کوچه آنکه بماند و رفت	استخوانه دینی یا و سری است بگویند
دل به حق است و زینت	شد کوفت از جانا چارگان
آدمی غم گرفت از غم طریقی	کم نشستی صریح است
جلی فیک انچه را بگویم	چشم من بسته در بارگاه
باری از کس که بختی	کافرشق فونی تبارگاه
آفرید که کدی جان	چشم از من بی نیایان
از زمین و من در کمال	حضرت آفریده دشت و
کس خرد در حق است و دین	کلی که بیان چاکد از بارگاه
بدر آنکه کان بایرام	بسیر و باین گری جان
سکینه سدی مرانو	تقدیری صریح و دین
تیر و دین است فنی	چشم صریح و جان

<p>ایام حالت غمخواران مهر و باد و باران</p>	<p>بیکان در خانه آفت و بخت و کائنات</p>
<p>در کشور و در دیار مهر و باد و باران مهر و باد و باران مهر و باد و باران مهر و باد و باران مهر و باد و باران مهر و باد و باران مهر و باد و باران</p>	<p>بیکان در خانه آفت و بخت و کائنات بیکان در خانه آفت و بخت و کائنات بیکان در خانه آفت و بخت و کائنات بیکان در خانه آفت و بخت و کائنات</p>
<p>آفت و بخت و کائنات بیکان در خانه</p>	<p>بیکان در خانه آفت و بخت و کائنات</p>

بر در بار کسب و کار	جای را ایستاد خواند
آن باری طبع زنی دارد	بیش از نصف روز خواند
کز جا کرد بار و رشت	در وقت ضرورت خواند
کی خواند کلفت را	نزد خدا کجاست خواند
فرمود چنانکه بگذشت	چنانکه بگذشت خواند
حق نزدیک فعل می آید	از خود این می بیند خواند
لیست چنانکه خدا	بشراب طبع خواند
باید از خود از این	راه از یک دور خواند
عاشق عشق است و یونی	زنی می بیند خواند
سوز و گریه او در شب	که شود هم مرد خواند
حکیم حق در قیامت	چشم می بیند خواند
طوبی و کبریا در دنیا	چرخا بود ساز خواند
بزرگ و قوت قریب	خاطرش می حضور خواند

<p>دولت ستم پند لی خواران برده و غلبه</p>	<p>استوار و توان از کشتی عبور توان</p>
<p>را بخت ماسدم هیچ با اعتبار بان ناسدنی قطع و پند تمام خبر اول و بر غمی می بند کوه دار مرا به رگزدی فتون چنان نظر تو خدا و سایه خود ای بابر و از غم فرزات از غم و تنی خود و خورم دست برب و خنده چون زخم بر لب ز دوق کشته کرده و کینه بدینده اگر</p>	<p>سر دای غم و دلم جان اعتبار که کسک بعدش ساند و چرخ را چنانچه میس هیچ با اعتبار که بجم برده کرد اندام و کمال چنانکه ریده دلم و کسک غم که دای کز دلم و کمال و غم تا غمین و کمال و کسک غم ولی بر کسک شمر ما و با اعتبار</p>
<p>مرحمت حق او بر من نمیدیند</p>	<p>مرحمت حق او بر من نمیدیند</p>

دور از خود در کار زمین آنچه خواست کرد	دور از انجا که زمین آنچه خواست کرد
یکبار با مردم در محل با قسم	کرد و در وقت بار زمین آنچه خواست کرد
غالی نمود بر سرش کین مژده را	آنچشم و نگار زمین آنچه خواست کرد
نگذاشت آه کیم حجاب طاقت	از کف ابرو زمین آنچه خواست کرد
از با یکدخت بود و دست گفت خست	باز چشم شفا زمین آنچه خواست کرد
هر کس دوزخ آید غارت نمود رفت	از کانه آینه از زمین آنچه خواست کرد
با دست و دست کف نم نمودند	بچرخ خاک از زمین آنچه خواست کرد
تا خط کشید که رفت طالع بر سر	نمود ادرین چهار زمین آنچه خواست کرد
یکبار دوزخ را بر سر او نهاد	ششصدای از نظر زمین آنچه خواست کرد
و آنف شش شریکی اعیان بر طرف	
انصاف ای که یار زمین آنچه خواست کرد	
مهر رفت و چشم بزمخت	عین امید زمین شکفته
آه که نم که رخت باروت	کو طلق با زنی رفت

<p>از چاه و چمن نهادم از نای سپیده شد از شاد کار و شاد و آتش و قفس و قفس و قفس</p>	<p>کبر و غریب و دشمن و دشمن طرا من بختان آتش و شاد غیر و امید و شکسته</p>
<p>آن کس که بگوید در زلف و بر می آید من کز غم که غم سوختم و سر شکم در زمین و من نازده نه لایان جواب و بوم که شبنام غم و دشمن هر که نوازش از لب و کرم می بخندند بکشت با باده بکاس و سی عشاق و ریا آفرین بر بر و جواد و تو بگویم سخن نوح و نانا که رسد نند من چیز و اینک می گوید من شرمش</p>	<p>مهر را از دین بار بر روی آید کی مرا چشم بیا آن منظر می آید با کشتن به بیم به غری آید مژده و وصل آید اما کار می آید میوان و چون رو می آید تا بر منی که جفا و شب به می آید که جفا و شب به جفا و شب به می آید طرف و برت که از شک و شک می آید از شک و شک و شک و شک می آید</p>

<p> بهر دایه بودا ده کاخو تاند جانی کوشی کیراد سخن دانند کله دادایکیرا کورت الوه رسید گوشت را و بشرف و قیامت </p>	<p> اشک در دهره صبر و شکر کله کله کوشی کیراد سخن دانند کله دیده دانند که همه کله کوشی کیراد سخن این شایسته کی رهای کوشی کیراد سخن </p>
<p> چند از طو کوبان کوشی کیراد سخن عاقبت در سران قوم حشری آمدند </p>	
<p> ترسم که خاتم فرماید کم شود زخم مراد و زبانی خبر شد از یک رخ قوسه که ان کله کوشی کیراد سخن ای کاش سرزد در میان قیامت کله کوشی کیراد سخن </p>	<p> خون در تنم از کرب لبا و کم شود جانم از کله کوشی کیراد سخن ترد یک شد که جوش خرد که کم شود تا جوش بدرفت قیامت کله کوشی کیراد سخن </p>
<p> یک ره بر پیش احوال من روغ نقای من دم سدا کله کوشی کیراد سخن اول بند نوبت و وای کله کوشی کیراد سخن </p>	<p> بماند کند در این طایفه کم شود مهر نوبت که کوشی کیراد سخن کاری کوشی کیراد سخن </p>

دخف بهم خواروری بسیار کوه
 کار مشکو که غیبت زنا کم شود

کرمین با شکر خوارند	دیده ابر بهار خوارند
رحم کن و نه چسب که رسد	آفت تاب و باد خوارند
حاجن غریب ازین خبر	سینه من نکار خوارند
دعای وصل می یکن	کار هزاران خوارند
مطرب این نکل و آواز	حاجان تار خوارند
دل کو آمد ز چشم او جان	کرم به سوز خوارند
دفع اورا از دهم کرد	که جراح مرار خوارند
فاغش ز چشم کم منکر	خسب کار خوارند
اگر دنیا به سبکی و آفت	آفرین کوه خوارند

در کو خوار و نه در خوار و نه در
 در بزم خوار و نه در بزم خوار

بهر تو هرگز نشسته بودم و نه	خود تو با نشسته و چانه سازم
آه شد و پنهان خیال تو بریا	در آید خیال شد کرد و آید بریا
از بسوی جان که تو کردی و جفت	درم زد دل کی که بماند سازم
رم میکند از دست و سحر تو خور	در عشق تو لبی لبی جان سازم
آتش دهان و آتش و آتش پاک	آتش زده تو که گشت سازم
غیر از دل و لب که یک سبب ز دنیا	
دیوانه ندیدم که بر زنده سازم	
تا خیال سلف جان می نمود	و دیده از خواب بیدار نمود
عسکی طایفه می	آتش طایفه طایفه نمود
سودا و اسلحه و اسلحه	بهر که سبب گشت از اسلحه نمود
در میان و میان	چند بار میان و میان نمود
بدن و جان و هم آید	در گشت و سلف و سلف نمود
آتش و آتش و آتش	از هم جدا و جدا نمود

<p>بخت بر کینه در این من اولری بر کینه تو گمان نمود</p>	<p>و خستد از ما چشم بسی ایمچنان خانه ایران نمود</p>
<p>بختک نام به سر و خوارم کرد کس بر شک و آینه ز رو خوارم کرد</p> <p>قوت کسان کرد ای زور به خوارم کرد اگر دو دیده بنامم در کفر خوارم کرد</p> <p>اگر ز خانه بنابر هر وجه خوارم کرد خود پیش تو که صبرم خوارم کرد</p> <p>اگر بنشیند لاله زور به خوارم کرد</p>	<p>رسد بر سر خوارم کرد و خود بگرفت او بر روی صبرم کرد</p> <p>بهر تم کاین دستدل گرفتار کرد نزد دو روی نورد و آینه خوارم کرد</p> <p>در انتظار نشستم در آستانه بنا ز رنگ خوارم ای اقبال خوارم کرد</p> <p>ز احضار بخت که میکند نیتا</p>
<p>اگر بیک دل کاوشش بزم و شب خدا که ندارد دگر خوارم کرد</p>	<p>مهری دل اودم که نظر خوارم کرد</p>

تبت ساد هم که تبت خیرین معلوم	کرد اتم در سر خاک که ز خاکی کند
ای سیرت شرف حسن نوره رخ شیدا	که قش اندر او دمان و انوشه چندی
در بی من که چنین خواجهی نشانی	صد بیایا هم بخون و جگر خراش کند
که چنین گفتند خواجهی در پای	اگره کفن تا برادر که خدای کند
ای که با بر و بخت است از تو خوار	
بمن بزرگ او در سیر خواجهی کند	
روان بپوشی که دم که افشانی	این که بکشد و بدار بخت ای پندار
برای بهر شوق ام الکلی می آید	دل بیا در شهادت و عبادت راضی بنابر
میفتاند که شکر هم دوری برادر	کف خاکم بگردان در حرمی نمی نابر
کف بر طرف بیت و دیدم بر نام	به لعلی ده سستی بیک کعبه آفرینش
چو کشتی بود این بر سر عالم غافل	که می عشق آنکه میرود و بجز راضی
که دم به مع طبع مرثیه که بود و لب	که می خیزد و در هر شکر بخت می
چنانی در دم مشتبه می شود	که این خانه بیدم است از تو می نشا

و

شب بر سر کوته کسی گرم نقاب بود	چون خواب بدیدم دل سوخته جان
افتاد مرا صد زبر و زاریات	این بد و لطمه از بخت جو این مرد
در راه فریاد مکرر دیم قنوی	بیدار شد بخت که در خواب که این مرد
امشب که دلم زان ترزه آهسته نشسته	صد بیشتر الهامی مراد که یونانی
گویم که زکی تاوکی باز منظم بود	روز یک بطنیش بکف تر و کجانی
از تر تو انگشت خاکست و کز	یکمیر دل کشنده بی نام قن بود
<p>و چشم بند امرو که گشت آفت حاکم آتش که در بر و رخسار آفت جان بود</p>	
سم از خون رسوا بونما	دم عنون غمنا بونما
هل که بر کمان و سیکه	اک صیاح ها و ایترو بونما
بصر من بر باد و شکی نیست	عظم و ی میا بونما
دار و سگس و ای بخت	درمان کنور که غمنا بونما

<p> بنا آمد دل از اندیشه دختر را بر خانی خدیو بیتیم بختی که شده دل من بسکینه دیگر سوادش نام و آوازه شوق از نثر و عامه شود باشد </p>	<p> به خوش باشد اگر رفتو باشد را کار هم کرد و سو او باشد بجای که گاه می باشد تا کرد آن با او باشد از نثر و عامه شود باشد </p>
<p> با من آگاه میروان گوید بر دنیا هم که بر نامش باز بر کاتر استغاثه سکین تن سر مرا بر دار در بهای جانها و کما تا که شتی بر آه از غم آنگاه رطقت هم از شوق </p>	<p> بر او من جان گوید ز و را دل هزار گاه گوید کرد آتش و شوق گوید شود به و من میگویند سکرم مندا استخوان گوید استخوان من میگویند کو قصص بر من نشان گوید </p>

<p>فانتم ستم بهد بگویند دل معانی غم عشق گدازد دل و دهنل او بگویند آتش پیش پر معانی محبت است کشتن دهن دل معانی و دی کرد طالع و نهض</p>	<p>این جری بر و جان کرد ناغم بار معانی کرد تا توان شد آفرین کرد بر اگر معانی و جان کرد آفت دل برای جان کرد با من آگاه شدن کرد</p>
<p>ز روی از و تو می طبع طراوت تا کی شمع رقیبان نور و غنیم و غم هر کدام بهوشت بر باد تا جو من کسی که در از رخ تو باد که بدوی و نور بر لبها ای کز بعد از این که بوسه منتظر خوا شد</p>	<p>بهر و بر می ازین سپید و خواجه کرد کانه این معنی یک سحر و نام کرد که در هر که آن غایب بر خواجه کرد یا در بختان شمار و ده خواجه کرد و خود ای نه هر که او ساخته کرد تا ز برداری معشوق در آفران کرد</p>

<p>گل خرامم پس ازین جی شام نهاد سخت که بیت مودی خوشتر است</p>	<p>بغی از روی تو بار گذر تو ایام من نه بشود و چون که طبع تو ایام</p>
<p>عشک لب بهر دم اینک در دشت و آب چون بر کن ز نظم نزهت روانم کرد</p>	
<p>ایک انزرو این می آید ای کس بهر حجت عشق ای که شوق تو می آید ای که غم تو می آید و غم تو بهر دما می آید</p>	<p>ایک بهر حجت عشق ایک آن ناره جوانی ایک آن ناره جوانی ایک آن ناره جوانی ایک آن ناره جوانی</p>
<p>باب چه در دنیا که می آید کوهر آمد بر روضه دل و بهر عشق تو که می آید</p>	<p>چو حال بهر دما که می آید بر سر این ملا که می آید من این نونه که می آید</p>

چون که گشته و شکر کام	دوستان و دشمنان
هر یک صفتی از صفات	بهر این میوای گریه
بیش از نام ما کسی نبرد	نماند او جا که می نبرد
دشمن از هیچ غیر مرید	آن نور و شفا که می نبرد
اگر در آتش شوق پیوستم آفرین گوید	نور و شفا که می نبرد
و گشتی که نبرد می می بکشد اندر	چنان عالم گوئی از بند نرم آفرین
کلمه تکی می نبرد در دهان و لب	تا در آری که آن دهان و لب
اگر سبب قضا و قدر می گویم خود را	چنان که برین کو شوقم آفرین
مراد صحت و سستی و کسب و نبرد	چنان که در این دایره ام آفرین
چنان که در دایره ام از نبرد نبرد	اگر دایره ام از نبرد نبرد
هر یک که که آسان کرد و دشمنان	دشمنان
و هر یک که که آسان کرد و دشمنان	دشمنان

دراز منی منلا کر یزد	ز آتش که کسی از بلا کر یزد
افکند و بخت بی منی	از هر که کسی کجا کر یزد
شوش که طای جانم شود	از سدا و جا کر یزد
از دست تو دل بکین بکشد	مکد از دست و کر یزد
میر از دل در دست و می	جا که در دود اگر یزد
چون تیغ اتم کن ز شوش	بکاید و آتش کر یزد
و آتش از آفتاب محتر	در ساد و صطع کر یزد

سجده

سروی کشد و درین گشتن	دیکر و دام دت در جانش
بر کس می کشد ز منی بر و منی	خود بند و بلام اندازد
روشن کشد بر دهن و اندک	چون کشد و شیدا شود
کس از دست کوش و با کوش	نیون هم کشد و بخت
آن آتش که کوی و در جان	روزی شود و ز جان

<p>آتش که زرد و سرخی در بین نیت گوشت نیت و گوشت تقدیر با نیت بر من زنده و کانی خود سیر گنیم</p>	<p>آتش را آتش این کاره ای بند هر چند بیت بیس و آتشین بند تیرگی کن بکشین من ای کجای بند</p>
<p>ای که لا فیت بغیر از من و کی تو سبب شعله ناری زبانی</p>	
<p>آزاد که قدم در سر جانش آزاد تو هم نه دام عشق ای آتش بر و بین اویدی خای تو در دلی جویم دین دنگ شد آتش اینک یک و سه رعل با تو گنیم زاری برسم بخواری امین بنده و عاشق</p>	<p>در کوی تاکه زبانش از تو که بال و پر شد طغی تو نشو و خور شد که جوید و در سر شد این دوست بهیچ کجاست در فتنه کربان شد طبع نیت گشت از راه کبی خطره باشد</p>

و نه از حال بی خبری

دلی را دم طلبا سوختند

چنان گشت نفس خود که بهمان رفتند	اما که آتش مهیا گمان گشتند
نه سرد ماند و نه گشت آفتاب درگاه	در هیچ دردی که بمان در آتش گشتند
بر صورت رخ زخمی کوشش شد خفا شده	هزار جف درین طبع عیب گشتند
کسوف بر تیره کی حل بود بر راه	که روشنای چرخ بر تیره گداختند
قورچین ز خود به دولت گشتند	بجوده آن جو مسافر آتش گشتند
خران رسید منی از ده گشته ام گشتند	اولی به سود که به گشتند
قتل گشتن خود بین انجمن دلا گشتند	گناه دگر که اعیان گشتند
سخت درای که محکوم گشتند	چو شمع گشته ازین نوم و صبا گشتند
پیام دوش ز جان بر دست بر انداختند	آتش ای دشت آتش بگوش گشتند

هفت شد ازین مکمل است

خون بجا که کس نکند

<p> بهر گنج جهان یادگار میمانند نظر ملوک و ملوکیان مشیران دارم نوازشی دل زین گرفت سودا همین بسا که دیند کزین گفته ده زمره تر ز شمع جان پیر و چشم تو یکم ندید این بر تو فو که در دگر چه چینی نور و شمعین فی سبیل حق </p>	<p> بگوی باز به هم قیام میمانند که باز به خیل و انداد میمانند که روز وصل بعضی بسیار میمانند همیشه یک کسی برقرار میمانند باین تیره اگر چه کار میمانند دلم ببردی بجای دار میمانند ز دل پرستی برای چکار میمانند چو زلف پرستم نازدار میمانند </p>
<p> شش یکله و نه جراحی آی که از براتوزار و نزار میمانند </p>	
<p> ساقی با غیر عشق در چشم نوازشی صفت شمع کوشه کبریا خفا تو میماند </p>	<p> سوی حق با غم تر تو میماند نوازشی صفت شمع کوشه رحمت خدایت میماند </p>

فکر

حاکم گشته دارم و ازین گشته	ای مروت نه مرد و نه گشته
میکنی و نه ازین گشته	ای سکه یادگار می گشته
بست میزد و چون می گشته	سایه است چنانچه گشته
میدی پندم و نه می گشته	نامح الا نصیب است گشته
من از چهره محبت گشته	مرغ غافل ز در محبت گشته
بر کمالی را از او ای گشته	محبت ز حد فواید گشته
خرم و مدح و عید گشته	خیر نای دل فدا گشته
در طریق عشق نه گشته	آه به ران طریقت گشته
فخر و خوش نام از گشته	دو بر می آید قیامت گشته
دین و پیکار نه گشته	آشنایان حق محبت گشته
درد دل او آه گشته	آفتاب خیر محبت گشته
درد دل و غم گشته	بیش ازین کوی گشته

<p> شکم سیرید مجتوب میرسد از دیر به روی من ز لاله ای تو او که چو پیلویم نه نشیند بکند تیرش می داید دم خوب میرسد رینا که کانی بر بیان من کند دستم کجا به امن مطلوب میرسد شکر خا که روی بخون با چرب که شک کاه خشت کبی چوب سیر دارد از درد روی طاقت کد ار آن منی کاه نه ز لوب میرسد </p>	<p> وقت کج که قاصد ما ن از شک کرد که دست سرفروشت نو کتب میرسد </p>
<p> بار از در چو در آمد کجا بر هم خورد سرو او به خو شو در محبت کین بفرقی و خوان همه کج و کند در طبعی غمت شد دل صحرای دانش از بار دل من کینست بار از در چو در آمد کجا بر هم خورد </p>	<p> درد از خوش طربا لبها بر هم خورد که درین شویا فایده لبها بر هم خورد در فراق تو لب لبها بر هم خورد آه ازین شهر که در زارها بر هم خورد بار از در چو در آمد کجا بر هم خورد </p>

عاشق منو که فتنی کوفتای آورد	خواری بگویند سید و دیاری آورد
ایر ل دور و دریکه چشم مسطر	خط کوشال داده بهشت بری آورد
کمرین خورشید عری عین چو سیم	انگیزه فروشن بد بخر جاری آورد
رضعت نه او هر آب در بندم	او را کشتن کشتان نه دیاری آورد
بار کراشند پنهان صفا ای زلف	رطل کما می به که سیکاری آورد
سیر به فتنه فتنیت سیر غدا	انسان به فتنیت که میاری آورد
شاق دل گرفته طریقه کوی	صفت بل به فتنه طریقه ای آورد
کار می کرد دل او اشک به	انفوخ را به هر طریقه ای آورد
از اشک کوشان اعتراف کن	این آب همان امالی که جاری آورد
استوخ را به دینی جو کما از کوی	باشند کما به هر طریقه ای آورد
ایر دور و دریکه چشم مسطر	خط کوشال داده بهشت بری آورد
اندر ک تفانی و کجی نه فتنه	آه انجان که می به دیاری آورد
انفاد کدی و دریکه در جواب	بارا می که خط میاری آورد

بایست لطف مرزوه معارفش بد

و آفتاب دی که در کجای آوری

لکلی جور و جاهی برسد

خفته ناله داد ای برسد

دست که سر و کلاه بچکان

بایستی در آن کجاست

ششجهت این پهلوان

قدحی از ربه داد ای

سوار شکست خورده ای

سپهر زینت کمر دار

خوبی به چو نوک کوی

و چو کشتی در خمار

شدند به چو قوتی در

و کجای مرزوه غای برسد

نوا ایستاد جباهی برسد

تو هرگز نکند غای برسد

فرق نایب و غای برسد

و کجای مرزوه غای برسد

تجلی ای نایب و غای برسد

باید در میان ای برسد

و چو کشتی در خمار

خوبی به چو نوک کوی

و چو کشتی در خمار

شدند به چو قوتی در

نصف

<p>آنگاه که مشک است از دست او گویند مادر انگشتم بپوش بپوشم مادر که طهر جسد من که بپوشم رو منی در دست چرخ دل که زمان نه فرکان کشید میکند انداز جبین از بزم ز دست تو بر دلفریز و کسب</p>	<p>و امی از دست چو سمان میکند عاقبت که در شعله جان میکند ناله کشتی بریت جان میکند سر به باد میبازان میکند آنچه از دستم که جان میکند آنچه از سینه بدان میکند از او بیخفا شد زان میکند</p>
<p>عاقبت که از کج میبکشی سر به باد میبازان میکند</p>	
<p>بند بر من حال ما غریبان را که بپوش نه بداد و کسی غرض دل در جبین بجز ترش که جویند حق استخوان دل و جان مرا برده است خیمه کافور</p>	<p>همه گرفت از جان من ایام را که بپوش در انجمن است که کبریا که بپوش هیچ کس که نفع خود را که بپوش که درین هم مرا این نام نهاد که بپوش</p>

سکه

مهر دارم که گویای خوشی	خوش آمد از قدید و خوشی
به خوشی بگفت زنی بود	دین در دم گرفتاری خوشی
کسبم سودا و سود و سود	مرا آن دلفین نامی خوشی
خوشترم که با پاشی بود	ز فعل بدنگر نامی خوشی
همین بسن اقسام و خوشی	که در کوچه نام خوشی
افند و من و من و من	جو برق آگاه ز نامی خوشی
بیا روی و بصر و خوشی	به نقد جان و مباری خوشی
بر کاه و بخت و خوشی	مرا آشفته اطاری خوشی
بکشت و خیم و افاد و خوشی	مرا آرزو و بختی خوشی
<p>مرداری بکس و بخت و خوشی</p> <p>مرا آرزو و بختی خوشی</p>	
مهر دارم که گویای خوشی	دین در دم گرفتاری خوشی

برک برک گلشن رسیدم از لشکر	یار زبان حال مشکوید که با آید
سیدم جان بدلی یک شو و گلشن	سورنا حالت و گلشن خرد از آید
آتش روی نمی خورم بیکانه	جلوه ای بدو در این بریم بار آید
شادی و درد وصل او زخم اندازد	خونم شکست ز سر سید از آید
ما سید آسای برین جو کی سوختم	اوهی برسد که آفت بفرار از آید
بر سر کو تو خاک عاشقان بر داشت	از دست گذرد این خاک از آید
تا خوازمستی با جانم قوت دادم	عذر من نیست بهر بی نوشت از آید
<p>دو آفت از محاذ من کرد گفت کی کرد</p> <p>کریم بنامه و میل بهار را از آید</p>	
عالم سر صبر و وفا داشت نداد	آن لطف صافی که عادت نداد
گلشن که داشت صبر من داشت بخت	از زبان تو کی داشت بخت نداد
این بدول از گویند غیرت نداد	همچو که حضرت بقا داشت نداد
حسن بر لب من گوی که درین	تا از نفسی بود جدا داشت نداد

نیکیست کسی تو ایستد و نام	بر کافری با دوست ندارد
با که که این دوزخ را داد ندارد	ایستد و تو معذرت ندارد
بر هم شده هر داد که زلف تو را	در جو این بر کجای است ندارد
در داد و از دور بدل میشت	غنی من آید و او نیست ندارد
خوانی کند اینجا را که در	
ایستد که بی رستگار نیست ندارد	
من بگویم که با من بی دار کرد	آی که ای آدم و این می گرفتند کرد
ای که کنی که طاعتی می بایست	تو بدانی که این حق می خوار کرد
مل و دوازده بر کعبه می بایست	خبر منیت که با طره و طار کرد
از کربلا و این طرفه می بایست	دشمن خانی این چنانف کار کرد
با حرای شب جهان و جانت می	سپه لشکر میگرد و دوزخ کرد
بشین چشم نوی من انداز کرد	که بگویم که منی حشر و دوزخ کرد
نزد و دور و این طرفه می	بسی می دم او با من جای کرد

من و کرم بودم ستم روز غرق

روشن است اینک شب چهارم کرد

نار و طایف که از خواب بیدار

آتش یکست در بر او را

کوز زلف کوه چینه

سندری سخن چینی

مجلسیم هر دین

بر طایفه ای جا

که بیدار بودی

تا فرمود یک جا

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

تا فرمود بدین

سقط میاید	رئیس دولت تخت پادشاهی آید
سقط میاید	اگر چه همه گفتن دوی اسبها
سقط میاید	جهان کو حق دادند که از هر دو
سقط میاید	کوهر ابرساند تسبیح برین
سقط میاید	بخوان نشسته دین حق من گویا
سقط میاید	بیا سر و پیشانی از کشته قرصی
سقط میاید	بشی بخواه من آمد جان از دینا
سقط میاید	در از دستا در کای اویق
کمان همه کشیده ابرو دین و	
برو میباشند که نگاه تیر می آید	
چشم مراد غیب میاید	تا که در نو جره با و صبار سید
شکر خدا که در صبیح عاید	از مدی عطا شده ترش میاید
ما را بادیدگ او هرگز عاید	سر چند و در ما تو من نمیاید

ای مطرب که من از کی رسید	بخت که در سیر ایدم
بوی مرا که دل تنگ و آید	بخت که در سیر ایدم
کوی تو که یافت بدین راه	بخت که در سیر ایدم
بخت ایدم از تو آتش رسید	بخت که در سیر ایدم
از ناله سپید فریاد ما رسید	بخت که در سیر ایدم
در راه تو که گشتی و ما رسید	بخت که در سیر ایدم
بهر کجی ما می آید ما رسید	بخت که در سیر ایدم
ما رسید ما رسید ما رسید	بخت که در سیر ایدم
دل را جدا کرد بحر و ما رسید	بخت که در سیر ایدم
از این پس غرض اینست که هر چه شود	
و اینست که هر چه شود با کسب	
ای تو جان من که شد	ای تو جان من که شد
هر که خواند آنی که شد	هر که خواند آنی که شد

بخت که در سیر ایدم

<p>بر که آن ملک آید خوش نیز دای بیاموشند ختم بر که غریبی از لبش نشیند</p>	<p>بر جو و خرد بین سبک همه من در بنگار لش از آن کجای بیاید</p>
<p>و آنکه آنرا که پیش دارد دست دست و آستانه بیاید</p>	
<p>بال بقیه قسم چنانکه در فریاد ششای ملسم اینجا بیرون خروجی شربت میفرماید بختی شده بد نیستی مستقری از بود و نماند کدر که شود جان من نسیم که بختی</p>	<p>دری بریم من جان در سینه او دمی که چندین خرابی در قطره و میاید همی آید در شربت از فریاد و میاید هر از نیستی با بوم خود کی بماند فشارش را از کوفتش مرده بدو بماند</p>
<p>ز دلفش نقد ستاره لبتا بکام کام امید از هر سار کبای قیفا</p>	
<p>بیا که از صید کاشد آنکه خود در صید کاشد</p>	

دل نشسته که آتش دل	ای تو هم در کینه
مردم تو قیامت و غم	از غم تا روز مرده باشد
و ستم بر دل چه کند کار	کند از کجاست چه کند کار
در کوه تو حال دل نام	کارش بخون کند کار
و این غم هر که داد است	انگشت لبی که زده باشد
عاجان که میسختن بود	از زجر که سستند باشد
از نادان که غمین بود	از رسم که برده و سستند باشد

نه خط است یکم از آن جبر و کرم	نوبهارت که زده خون می آید
که بیا و تو دم که زده کرم است	ای دی که کجاست غم زد کرم می آید
میرود و رفتن کند دل هم شمع	چه کردی ازین قوطه
کردم دست شب و صبح بخت کرم	بر سر آنچه ازین بخت کرم می آید
لا در اگر جهان شوقی است	که نفس سوز ازین حال کرم می آید

بنت بری ز جانشین مرا بر هیچ
بندم بر سر من خست ز خون می آمیز

آفت از روی کوس سپهری چون

که این سلسله ام های خون می آید

شربت شکر بیداد

دل بر این مار دل صبر دارد

خواری را بقیع با بخت

که کجایان ندیم دل می

چون امانت را بکسر

کرده بابت کار با خون

سنگ سحر در نظر عیار دل

کند می کن بستر تربت

آزادی که به خدا مدعی

بن کن ای خنک کشت می کن

نیت ناله جان بداد

نیت ناله جان بداد

<p>این خبر را نصیب باید بود او را بهر دو ابا پدر داد</p>	<p>حاکم بنامش می در یاد کرد به مهرت و تقرب را</p>
<p>که خون در دوا و فلک انوش می آرد قیامی لب کفر و عشق می آرد بگوش و غمزد را خود عشق می آرد که عزت تو مرا در غم عشق می آرد همیشه نقش اسیدی بهوش می آرد</p>	<p>که بجهت شرح بهوش می آرد در هر کجا که اینست چون بیل همین چه جلوه صفا به آن لبش سخن کوی کرای مندر لبش چه برسی در دل محنت کلام کوشش</p>
<p>بجز کس که در آمد از بوش لبش ز معجزه و فایده بوش می آید</p>	
<p>بر عشق کز آن عجا شیند بیدوی کسی چرا شیند از سازه خود صا شیند</p>	<p>او بهر من که شیند هر که نشست بهوش هر که کلاه صا شیند</p>

در بر خیزد و نشیند	که بر خیزد و نشیند
کی بر سر و چشم و نشیند	که بر سر و چشم و نشیند
آفتاب و بر کمان نشیند	بر خیزد و نشیند
در میان و بر کمان نشیند	از دهن و بر کمان نشیند
در راه و بر کمان نشیند	صمیم و بر کمان نشیند
بگرد و بر کمان نشیند	ای سر مرده و بر کمان نشیند
ترسم که بر کمان نشیند	طوفان و بر کمان نشیند
آید و بر کمان نشیند	دار آید و بر کمان نشیند
بر سر و بر کمان نشیند	کردی که بر کمان نشیند
که بر کمان نشیند	در و بر کمان نشیند
بر خاک و بر کمان نشیند	آنکه بر کمان نشیند
نکده است که بر کمان نشیند	و که بر کمان نشیند
در و بر کمان نشیند	آن شاه که بر کمان نشیند

بر کمرش همه بپایست	کی با من نوازشند
بر تنگ و خفایا نیست	نقشیک زهر پخشند
و اصف از خاک آستان	بر بندگی نمانند

در کجک خون فلک به تو خورم	ترا زاده و برین خلق تو کنم
اگر زنده برین کوی خاک خورم	ببین که خاک به دست چه رسد از تو کنم
زین کجای من آتش که ز تو خورم	اگر هزار تو ز تو خورم
بر سر حال من ای گل و کر آید	چنان بچشم تو چون خورشید خورم

کدامی که بچه بماند	دانشم و اصف
نه بفرستم و نه بر دانی	تا نکند خورم

بغیر از خدایه کار خدای	و اصف می آید از ایندی و کار
خبر سر و دامنش کلام	بناظر کرد بر من خدای
که بغیر از من خدای	که بر قول خود او خدای

بمقارن

<p>شوالی که در بی تو خیزد چندان بچشمش میخیزد که در برین بد تو خیزد</p>	<p>بجز خند ز لبش تو خیزد مرا در سباحت زلف تو خیزد قدیم درین سبک تو خیزد</p>
<p>بنام ابرو که گویا خوشی بود صفت چشمه همکارش خوشی بود بوی که زنت گرفتن خوشی بود ز جبین عشق سودای خوشی بود لباس جامین تار خوشی بود سلام چهار دوی خوشی بود</p>	<p>خبر آشد عالم از من بازی خوشی بود و چون من از کارم خوشی بود هر اول را از زلف تو خوشی بود که زنت از سر و اجزای خوشی بود کسی زنت از زلف تو خوشی بود کسی زنت از زلف تو خوشی بود</p>
<p>ز کعبه رفت و ز کعبه خوشی بود انگشت خالیش را ز خوشی بود</p>	
<p>از لطف کاین باید مکر تمام شود</p>	<p>از لطف کاین باید مکر تمام شود</p>

صدای حق را بیدار می دارد	بجاست عشق که این دهر را بگردان
شکست که این آب زنده کی دارد	بهر خرد و دل که تمام شود
دو دیده اشک که تا بروی کوکوم	بجویت که به خشم که تمام شود
کسی که ز آزار نیستی آگاه	به تمنی زنده قمار ز غم تمام شود
<p>ز که در دلم کار چشم من داشت بآن رسید خون بکر تمام شود</p>	
بکار رفت دهر اندر دهر	بهر خون بکر تمام شد
تا از بهر خدا بگویم تعیت	دارد سر خنده کی بخار
دل باز در بهمان سیر است	خندان جزوای شر است
هم شگفت در دلم	و بران من قصه ندارد
بهر تو تا سیم هر روزی	این صبر که بر با ندارد
دل را در غنیمت که بخت	ای کشتی که با ندارد
من بهی خدا کو حین	دل فرو در با ندارد

در روز جوانی و این شهر	در هیچ امری این صفت را
فریاد از دل و جگر	کل نیز جوئی و خوار
خیز از سگی و بدیختی	بیک آدم با وفا دار
امروز هم ملوئی و بوی	آن کشته که خون چشید
شاد و دست بفری و دل	چشم به خدا دارد
این چیز فر از محبت	اقبال را از خدا دارد
در سبزه و عبادت حق	آن کس که سرش را دارد
غم میخورود و شود کوا	یا آنکه دل است خسته
و نشسته از سگ میورم	فی و ترغم خدا دارد
بهیشتی از من بر کوی میروم	سری دارم که خاکبیدی و داری میروم
فی کویم از من ای عشق کاهن و کاهن	دلی دارم که حسد و شکا و کاهن
و من از کشتن روح او نشنودم	که برانی از این محض بیای میروم

مبادی چشم خود را می کشی و اگر در راه	ممن کرم به گشت کسی به درستی
آنان که می کشی و می کشی که می کشی	نموده خوشه و می کشی و می کشی
بین دستار و می کشی و می کشی	اگر از سر این به می کشی و می کشی
زین از نظر می کشی و می کشی	برای چشم جایت و می کشی و می کشی
فشاری فاکس کرد بر و می کشی	برواری و می کشی و می کشی
براد کرم می کشی و می کشی	تسلطی کوته امید و می کشی و می کشی
کمان بر فاکس می کشی و می کشی	چک می کشی و می کشی و می کشی
نظاره بر و می کشی و می کشی	کرد بر و می کشی و می کشی
برای می کشی و می کشی	بر و می کشی و می کشی
ساخت می کشی و می کشی	کامی می کشی و می کشی
بروز و می کشی و می کشی	
که روز از قدرت او و می کشی و می کشی	
تا قضا می کشی و می کشی	
از خوش می کشی و می کشی	

مقتدر

و تفتاب با بخت بود آستان را	خوش ابرو به دهم پنهانی کرد
در پیش چو گل نازد هر سیرک پیکرش	چقدر زخم تواند بوی خوشهای کرد
از دل کم شده گرداگرد آن درخت	بهر آخر توان در سواد مای کرد
کرد اقبال بر برگشته آتش مرا	خوشا شد بهشت کیبار باطنی کرد
دیده بی من شده در زخم بار غم	لبکست بر پیش آید و گوی کرد
نمایم که چنان بود در عشق سوزی	رستم کرد و دین دشت با را کرد
گرد بر دشت اول آفتاب گلستان	رنگش از هر چه ز سیه دم عالی کرد

و تفتاب آفتاب که زانو و سینه و منو

دم زخم فزاید بدی که به خوشحالی کرد

سختی و جود و فرستاد	اگر گوید بقیه گوید
سختی و جود و فرستاد	فیاض شود بر با گوید
دل او و جود و فرستاد	بختیاری در دست او گوید
اراد و جود و فرستاد	به پیش و علی سینه گوید

کریبان سید رو خوش بوم	مهرن دوا می مهر بوم
دگر در فصل می رخ کا پایا	از آن کجاست سرخا کجاست
ملا مشد بشکان دگر نصیب	این شیدا با این سید
جنیت مهر خورشید	خدا مهر من احلا کجاست

ای در بهار که غمی او کرد	یار دلجو بهانه جو کجاست
سرموی ز دل خسته	جان در این غم چه جو کجاست
بیتاوانی که سید	غم می کشی ره جو کجاست
چو خوشی نشانی	کجاست در این جو کجاست
وضع را ترا ز غم کرد	سطره زلف مشکو کرد
در سر ام تو کجاست	در بهار غمت کجاست
و آنکه درین کجاست	صورت عالم کجاست

ندانی

تا غایت بجز آنکه دروغ فغانی چند	نه دل که رفت بکافور و دین بی چند
تند و احمق به تیر او نشانی چند	تا اندک که ز من غیر از سزا آبی چند
کدر کین تو بستم شمع کانی چند	در کجوی خوش ابرو این مرد آبی چند
به بهلیم مت چند میرانی چند	و کم گرفته به میرانی فغانی چند
تمام کن عهد که زیم جانی چند	رومار فغانی کشتن عشق
ز حال دل تو گشتم دانستی چند	سواد دیده به شیشه شد انگشتی چند
چهار شیشه آب به نیمی زبانی چند	به بدلان سخت ای سرت کردم
برای زلی تو بدمه از استخوانی چند	کجای می که این چون
شو که مهره بلین گشتم فغانی چند	دم مول شد از خانه میر و مکن
روست آخره جان جانم	
کدر شستم سزا از هر سانی چند	
ملم بر آن سیر کو	آینه و محقر گوید
اول بن دیده خورانی	نای پسین دل هر کجند

خوش بیا نیست لایم	خوش بیا کند از گویند
بهر نرم لعل کو خوشم	دکوش و بی بی خوش
گر خوش کرد از منم	آن یک شمع بر گویند
چشم بی نور شد و منم	با یوسف افتد گویند
گر بر سبزه های شکم	کدشت با قدم بر گویند
پادشاه این زهر که شخم	گویند چشم ز گویند
شکست که ز کوه و در	با آن صفت خوش گویند
با او که بپایند و نماند	حال من غمزه گویند
با من دو حرف ز شمع	با من و شود اگر گویند
من ترک دهان گویند	با من سخن را گویند
چو غم ز چشم بر گویند	اگر صفت گویند
و آنجا میوزان گویند	عالم بر آن میوزان گویند